

چشمانی که چهل سال بسته ماند

ترجمه پندرام هاشمی نسب



زمانی که رمان *Their Eyes Were Watching God* زورا نیل هرستون برای اولین بار در سال ۱۹۳۷ منتشر شد، همانند امروز، مورد تحسین و تمجید قرار نگرفت، حتی سیاه‌پوستان انتقادهای بیشتری را متوجه اثر کردند. زورا احساس می‌کرد که هرستون در انتقاد خود از بدرفتاری سیاه‌پوست‌ها نسبت به سیاه‌پوستان جنوب آمریکا لحن تند و شدت لازم را به کار نبرده است. آن‌ها معتقد بودند که هرستون زندگی سیاه‌پوست‌ها را بیش از اندازه درخشان و خوش‌بینانه توصیف کرده، به‌طوری که به جای نمایش نابودی، بدرفتاری و تضعیف روحیه، آن‌ها را در حال رفاه و آسایش‌ناامی به تصویر کشیده است. ریچارد وایت *Richard Wright* روشنفکر و نویسنده برجسته سیاه‌پوست دهه ۱۹۳۰ نیز این رمان را بدون مضمون و بی‌معنی توصیف کرد. به نظر او، تصویر هرستون از هموطنانش غیرعادی می‌آمد و از چنین تصویری بهره‌بردارهای خود را کرده است. انتقاد شدید وایت از هرستون سبب سرنوشت نهایی راجه اثر وارد ساخت و از آن پس رمان هرستون کنار گذاشته و به کلی فراموش شد.

در اوایل دهه هفتاد بود که اساتید ادبیات سیاه‌پوست به خصوص زنان‌شان، به برجستگی این اثر پی برده و به تدریج این رمان را به سر کلاس‌هایشان برتند. اگرچه سالیان متعددی این کتاب تجدید چاپ نشد اما شور و شوق برانگیخته شده به نثر هرستون، شمار زیادی از اساتید و دانشجویان را به تلاش برای احوای این کتاب واداشت. از سال ۱۹۷۱ زیر چاپ‌های متوالی رفت. ایس واکر سهم بسیاری در انتقال این رمان به عرصه ادبیات مدرن داشته است. او جزو نخستین افرادی است که در دهه ۱۹۷۰ پی‌پی به اهمیت این رمان برده است، او چنگبوی دلیور هرستون شد، او تمام ایالت‌های جنوبی آمریکا را گشت تا سرانجام مزار گمشده و بی‌نام و نشان او را پیدا کرد و بز آن نرشت، زورانیل هرستون، نابغه جنوبی آمریکا.

هرستون در ایالات جنوبی بزرگ شد و در همان جا درگذشت. وی در سال ۱۸۹۱ در شهر کوچکی از ایالت آلاباما دیده به جهان گشود، اما کودکی‌اش در اینتون ویل ایالت فلوریدا گذشت زمانی که او متولد شد، بیشتر از پنج سال از عمر اینتون ویل نیل گذشت این شهر درست همانند توصیفی که هرستون در رمانش کرده، نخستین شهر آمریکا بود که تمام کانتناش سیاه‌پوست بودند. این شهر توسط مردی به نام جو کلرک *Joe Clarke* احداث شده بود که خودش به‌معنای شهردار انتخاب شد.

□

مسای سیاه‌پوستان در *Eatonville* از موضوعاتی اگامی داریم که یک سفیدپوست هرچند بوجوش و پرکار هرگز آن‌ها را در خواب هم نمی‌بیند یک سفیدپوست فردی صادی‌گراست که علاقه‌مند به کتاب‌ها و معانی شایه است. آن‌ها ظاهرین هستند و ما به عمق هر چیز پی می‌بریم. به‌معنای مثال اگر جلوی سفیدپوستی را در خیابان‌های *Orlando* گرفته و بگوییم که مورگان پیر، همان سفیدپوست بسیار بدبین قادر است هرکسی را بدون این‌که از خانمش خارج شود و یا این‌که قربانیاش او را ببینند، بکشد و به سزای اعمالش برساند، به شما می‌خندد و متعجب از این که تا چه وقت ایمن سفیدپوست‌ها در جهل و خرافات خویش باقی خواهند ماند، قدم‌زنان دور می‌شود ولی تا شعاع ۲۰ مایلی تمام سیاهان به این حرف‌ها اعتقاد دارند.

موقعی‌های این پیرمرد آن قدر زیاد است که نمی‌توان تک‌تک آن‌ها را تعریف کرد. به‌علاوه، هر کدام از روش‌های طلسم و جادوی وی هنوز شناخته شده است. ولی هرکس می‌داند که با نفرین مورگان، بلا لویس هفت مرتبه از دواج کرد و هر بار زندگی مشترکش بیش از ۲۸ روز دوام نیاورد، زیرا که مورگان این‌طور خواسته بود یکی از ابزارهای باقی مانده ابرما لستر را به همراه ۵ دلار به وی دادند، هنوز فروپ نشده بود که لستر در حال کار کردن در باغ پرتقالش قفس شد و باعث شد تا دندان‌های اِما تا بلر بختند. او پوست ماز سیاهی را بر روی گش‌های برابن قرار داد و از وی یک پهدی سرگردان ساخت. وی تنه‌ی وی را از مو تا رین یک بطری گذاشت و در آن را بست و آن را به آب لداخت و لانا دوباره شد. سفیدپوستان باید این را بدانند که تمام کارهای وی توسط روستایی که شاهدش بوده‌اند قابل اثبات است.

او به تنهایی در یک کلیه دو اتاقه در پایین دریاچه وسیع *Blue Sink* زندگی می‌کرد و دارای چشمی نسبتاً فرمز و گوشواره‌های حلقه‌ی بزرگ و طلاهی بود که صدای این گوشواره‌ها در هر دو طرف صورت چروکیدنش باعث وحشت و فرار بچه‌هایی می‌شد که در مسیر جنگل با وی روبرو می‌شدند.

ولی این جادوگر و قشش را تنها صرف بیمار ساختن ایل و تبارش نمی‌کند، بلکه خود را کاملاً تسلیم شیطان کرده است. شاید استخوان گربه‌سیاه نیرومندی که برخلاف جریان رود شناور می‌ماند خواسته‌هایش را به انجام رساند. به‌عمر حال مرگ و زندگی در کسینا اوست. وی *Old Lady Crooms* را در دریاچه از بین برد این بیرون رقیب بدبینی وی بود و اندام می‌کرد که قدرتی برابر با وی دارد. شی که *Old Lady Crooms* جان خود را از دست داد، صبح‌ش مورگان به چندین نفر گفته بود که از ده‌های خاتم کرومز خسته شده و می‌خواهد به زندگی او خانه داده و قدرت خویش را به اثبات رساند. بعد از ظهر همان روز تقریباً به هنگام غروب آفتاب خاتم کرومز برای شنا به رودخانه رفت. گرچه به دخترانش گفت که علاقه‌ی به رفتن ندارد ولی گویی تیریبی وی را مجبور به رفتن می‌کرد. تقریباً غروب بود که کسی صدای فریادش را شنید و به سمت رودخانه دوید. خاتم کرومز در قسمت کم عمق دریاچه افتاده بود. به نظر مأمور تحقیق اورلاندو، سقوط در آب باعث بیماری صرع تشخیص داده شد. ولی روستاییان می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است.

اما نبودن کردن بوو دیدنی شاهکاری متفاوت است. بوو از شمال آمده بود و

جادوی هرستون با مرگ سیاه

نوشته زورانیل هرستون
ترجمه پندرام هاشمی نسب

بیشخدمتی می‌کرد. دوسیا بوگر نیز یک خدمتکار بود. دوسیا نسبتاً سه‌چرده بود و در گروه **Methodist** آواز آنتی می‌خواند و با کیتارا آهنگ‌های حزن‌انگیز می‌نواخت. خیلی زود بو‌عاشق دوسیا شد و هر وقت که از کارش فارغ می‌شد پیشش را با دوسیا می‌کردند. آن‌ها اوقاتشان را بهم در بوته‌زار اطراف **Park House** می‌گذراندند و یا بمدارظ‌های یکشبه در جنگل‌ها برای چندین گل بنفشه مدت‌مدتی بیدار می‌بودند.

می‌کردند این گل زمستان‌ها در جنگل‌های فلوری‌دا یافت می‌شود.
Park House معمولاً در ماه آوریل بسته بود و بیو بودند. برنامه‌ریزی می‌کرد و با فرارسیدن آوریل گل‌شکرهای سفیدپوست به شمال بروند. در همان هنگام هم بود که مادر دوسیا متوجه شد که بیو هفته‌هاست با دخترش رابطه دارد. خانم بوگر گفت: آنگاه دیدی من یک بیوه هستم و تسلیم تقدیر، دوسیا تمام زندگی من است و می‌دانم شما به این وضعیت که داده‌اید عمل می‌کنید. پیرزن پس از لحظه‌ای مکث و مشاهده دقیق چهره وی گفت: من نمی‌خواهم مردم از این موضوع باخبر شوند. بلافاصله خانم بیو متبسم و پریشاد بود. بیو به چهره می‌آشنا و خشن مسلط گفت: گوش کن چاره بوگر، من خیلی سفر کرده‌ام و خیلی جاها بوده‌ام، نمی‌تکن تا مرا در برابر عمل انجام شده‌ی قرار بدی با هیچ دلیل باید با دوسیا ازدواج کنی این پاسخ غیرمترقبه پیرزن را به هراس انداخت و گفت: چون شما هم‌شان هستید دوسیا خجل و تحقیر شده، شروع کرد به گریستن.

بیو نگاهی کینه‌توزانه به دخترک انداخت و دوباره رو به مادر گفت: آه، این یک نوطه‌ست، اما من از آن دسته آدم‌های ساده‌لوح جنونی نیستم، برید این‌ها رو به این هالوها بگید، سعی نکنید به من دروغ بگید. من پول دارم و می‌توانم در مقابل شماها بایستم.

دوسیا در حالی که گریه می‌کرد گفت: بووه، تو که فکر نمی‌کنی من یک دروغگو هستم؟ دوسیا در نهایت غم‌انده‌اش از پاسخ مردی که چهار ماه را او رابطه داشت، بکه خیرد البته تو دروغ نمی‌گی، ما مدت کوتاهی بهم رابطه داشتیم و تو آدم بی‌ارزشی هستی. ازدواج من و توا من می‌توانست در میان فلرا زنی بهتر از تو انتخاب کنی. به هر حال من متاهل هستم و تو هم بهتر است این فکرها را از سرت بیرون کنی. دوسیا بهت‌زده به زمین افتاد و با گریه گفت: بووه، تو که گفتی مجردی آلبوو با چهره‌ی حق به جانب گفت: خوب چه فرقی می‌کنی؟ مردها معمولاً یک چیزهایی می‌کن معمولاً مردها به زن‌ها فریغ می‌کن. دوسیا برای اولین بار با چشم بصیرت شاهد مساواتی بود که وحشت و هراس واقعی را به وی مستولی می‌کرد. دوسیا زانو زد و به شلوار شیک و اتو کشیده‌ی کسی که وی را فریب داده بود متحکم چنگ انداخت. گریه می‌کرد و در حالی که سعی داشت مانع از رفتن بیو شود گفت: توقول دادی، بووه که نگران چروک شدن شلوارش بود تلاش می‌کرد تا پاهایش را از لستان وی برباید. آن‌وقت، بیو نباید حرف‌های مرا باور می‌کردی باید می‌دانستی که جدی‌نمی‌گم. به غیرخدا یا تو نمی‌خواهم ازدواج کنم، خوب حالا چه می‌گی؟ هر کاری از دست برمی‌آید انجام بده. گریه‌اش من کلفتم.

بیو خانه را با تلخکامی و تنفر شدید از این دوزن ترک کرد. وی در هتل، بدون اشاره به علاقه‌درویش‌اش به دوسیا، به دیگر خدمتکاران گفت که چگونه شخص فرومایه‌ی تلاش کرده بود تا وی را اغوا و مجبور به ازدواج با خود کند. او دست‌ان‌شان را شاخ و برگ داد و به همه آنان با اعتمادبنفیس خاصی گفت که چگونه دوسیا تمام زمستان را به دنبال وی بوده و چگونه با راه‌پاها به کمین وی نشسته و او را به نزدیک دریاچه کشانده است و اضافه کرد: بزرگ‌ترین گناهی که یک زن می‌تواند مرتکب شود این است که دست از سر یک مرد برنارد.

روز بعد تمام اهالی **Eastonville** از این موضوع آگاه شدند و زخم زبان‌ها برغم و اندوه خانم بوگر و دخترش اضافه است. این دو زن زنجیده‌ها اصلاً از خانه بیرون نمی‌آمدند، مدام گرم می‌کردند و خشن و تندخو شده بودند. چکه‌های اشک دخترک بر روی سینه مادر می‌ریخت و هر قطره همچون سنگی سخت می‌شد. بلاخره پس از

چهار روز، اشک ریختن‌ها به پایان رسید و قلب مادر که روزی مأمن مهریانی و شور و نشاط بود تبدیل به سنگی سرد و سخت شده قلبی ویرانگر که زندگی طبیعی را از مسیر عادی خویش خارج و حاشیبا را مجبور به پیروی می‌کرد.

دوسیا کار کرده بر روی تخت خواب فرو رفت، درحالی که اشک‌های خانم بوگر به آرامی و لرزان بر وی می‌گوشش می‌لغزید. آیا دوسیا می‌بایست تا ابد با این غم و اندوه وحشتناک سر کند؟ و به همه‌چیز حتی صداقت بندگان خود؟

خانم بوگر می‌دانست که قتل بزرگترین گناه در دنیا است، اما به عقیده او ولای بیش از حد و عشق مفرط سهم عمده‌ی در تعیین بدترین شکل مجازات بی‌وفایی دارد. فتنه چراغ را با پسین کشید و قدم زنان به خیابان رفت.

حدود نیمه‌شب بود و روستاییان در خواب بودند ولی او می‌دانست که در یک خانه هنوز چراغی روشن و چشماتی بیدار است. شب تاریکی بود. وی با نزدیک شدن به **Blue Sink** آرام به عقب برگشت. چراغ همچون پهنه‌ی فسفری می‌درخشید، گویی بر سطح آرام دریاچه‌اشیایی به این‌سو و آن‌سو در حرکت‌اند. او حرف‌های اهالی را به خاطر آورد که **Blue Sink** قبرستان قریب‌ان مورگان است. احساسی سرد و به‌روح بر وی مستولی و مو برپندش راست شد. پاهایش قلع شده و زبانش بند آمده بود. صدای طبل در گوش‌اش می‌ریخت. اشباح عجیب و غریبی وی را محاصره کرده بودند. جادوگرها در مقابل او با قرار دادن دست‌ان‌شان بر روی سر می‌رقصیدند و او را متناوباً می‌سوزاندند و متعجب می‌کردند از ترس چندین مرتبه فریاد کشید و سرانجام خود را در خانه مورگان یافت. در آن‌جا فرصت نکرد تا لب بگشاید، خواست سخن بگوید که پیرمرد در حالی که برگ گل‌آوری را می‌جوید و به داخل طرف کوچک شنی تف می‌کرد، پرسید چطور می‌خواهی اونو بگیری؟ یا آب، شنی تیز یا گل‌آله؟ خانم بوگر با حیرت از این پرسش‌های بی‌دانشت در سر او چه می‌گفت که در آرامی روی صندلی نشسته بی‌مردم نوشندنی زده و نوشیدنی به او داد و گفت: از یوی این طرف

گمی آب بر روی زمین بریز همه چیز را خواهی فهمید. خانم بوگر گفت: می‌خواهم به او شلیک کنم ولی او کجاست؟ مورگان به آیینی‌ی بزرگ و گرد و غبار گرفته اشاره کرد، سپس گردو روپار آن را به دقت با یک کرد و گفت: به من گوش کن، سرت را بچرخان و به این آیین نگاه کن وقتی که او آمد به سوش شلیک کن و او را بکش. خوب نشانه‌گیر هر دو رو به آیینه کردند و به آن خیره شدند. آیینی‌ی که از کف تا سقف اتاق ارتفاع داشت. مورگان بار دیگر برگشت و در سطل تف کرد. آیینه تیره و تار شد و خانم بوگر در وسط آیینه بیو را دید که به سمت او می‌آید، سپس ایستاد و به او خیره شد. خانم بوگر مسح شده بود. مورگان اسلحه را در دستان بوگر قرار داد و در حالی که

تیمم بر لیان خانم بوگر تف می‌یست، وحشت چهره مغرور بیو را فرارگرفت. مورگان گفت: بوگر، زور خانه به تو خبری می‌رسد. زور وحشت‌زده بیو و اسلحه را به سوی پیرمرد انداخت و در تاریکی گریخت و پیرمرد حریصانه بیو را برداشت. خانم بوگر در آن لحظه به چیزی غیر از دیر شدن از خانه مورگان نمی‌اندیشید.

روز بعد جنب‌وجوش خاصی در **Eastonville** به‌وجود آمد. روز قبلاش بووه که محبوب خانم‌ها بود در باغ هتل با یکی دیگر از خدمتکاران سرگرم معلقه بود. او در همان حین نیز از التماس‌های دوسیا می‌گفت که می‌کوشد او را وادار به ازدواج با خود کند و این که چگونه به دست و پایش افتاده بود، که ناگهان دست بر قلبش گذاشت و همچون سنگ سختی بر روی زمین افتاد و جان سپرد. علت مرگ وی اسناد شرایین اعلام شد و سفیدپوستان از چیزی شبیه به ببارت که قلبش را سوراخ کرده بود شگفت‌زده شده بودند. ولی سیاهان با مشاهده آن بلافاصله متوجه حقیقت شدند. همه بر این عقیده بودند که او به سزای اعصاالش رسیده است.

خانم بوگر و دوسیا به **Jacksonville** رفتند و در آن‌جا دوسیا ازدواج موفقیت‌آمیزی کرد اما سفیدپوستان همچنان از این واقعیت غافل بودند و اگر کسی هم به آنان چیزی می‌گفت به او می‌خندیدند. کسی که ظاهرین است فردی ناپیاست.